

# دراولین فرصت

نجمه موسوی

سلام ، ببخشید اگر مجبور شدم از این طریق خیرتون کنم مطمئن باشید اگر راه بهتری میشناختم حتما از آن راه اقدام میکردم . چون هیچکدام از روشهای معمول کارساز نبود. شاید دلتان نخواهد از جزئیات ماجرا بگویم برای همین آنها را میگذارم تا از نزدیک ببینید. فقط به دادن آدرس اکتفا میکنم .

از ورودی شماره دویباید. وارد که شدید شماره ۲ را درشت بالای پله ها میبینید. درش دستگیره طلایی دارد، شبیه دستگیره ی طلایی دفتر، یادتان که هست ؟ در قهوه ای رنگی بود با زهوار سفید و دستگیره ی طلایی. دقیقا بخاطر دارم چون درست همان روزی بود، که شما تازه عینک ته استکانی تان را روی بینی عقابی تان قالب کرده بودید. تا آنروز انگار دلتان نمیخواست هیچ مانعی بین چشمان گود و به هم چسبیده و هوای آزاد اطرافتان باشد، مدام پلک میزدید و اخمهایتان درهم بود . بعد ولی با آن شئی شیشه ای دوره طلایی ، دیگر کمتر پلک میزدید . ناگفته نماند بعضی بچه ها میگفتند دور عینکت تان طلای ناب است .

از در که وارد شدید مستقیم بیایید جلو بدون اینکه مجبور باشید به چپ یا راست نگاه کنید البته لازم نیست بگویم شما خودتان این جور راه رفتن را بلدید. بخصوص از زمانی که عینک قطوروگرد را میزنید... راستی چیزی یادم آمد بگذارید همینجا بگویم نمی دانم باورتان می شود یانه ولی حقیقت دارد ، از آن حقایق بیمزه !! که حتی تلخ هم نیست ، چون بلاخره تلخی یک مزه ای دارد ؛ هنوز آن روز را یادم هست ! حتما از خودتان میپرسید کدام روز ؟

زحمت نکشید می گویم، منظورم روز تولد حضرت رضا ست ؛ که قرار بود مدرسه جشنی برپا کند. تازه شانزده ساله شده بودم . چند روز پیشش خانم مدیر از من خواسته بود خودم را برای خواندن دکلمه ای توی جشن آماده کنم ، منم قول دادم که شعرش را خودم بگویم و تمام آن چند روز را کلی فکر کردم. هی کاغذ مچاله کردم ، هی فکر کردم. هی کاغذها را خط خطی کردم ، هی فکر کردم . آخر، سرودن شعر برای آقای با آن عظمت سخت بود ، نبود ؟ باید شعرم لیاقت خوانده شدن در روزی به آن بزرگی را میداشت ؟ نباید؟ ناگفته نماند مجبور شدم از بعضی کلاسها بزنم ، خیلی از تکالیف مدرسه را انجام ندهم . آخر بچه ها میگفتند کسانی که توی جشن شعری میخوانند ، بهشان جایزه میدهند. باورتان میشود؟ بعضی شبها خواب میدیدم دارم یک بسته کادو شده را از دست آقا میگیرم. تقویم کوچکم که از بس روز شماری کرده بودم حسابی مچاله شده بود. یادتان آمد؟ دوروور همان روزهایی بود که شما تازه عادت کرده بودید کمتر پلک بزنید و از پشت آن شیشه های محدب شفاف ، مردمک چشماهایتان برجسته و بزرگ به نظر میرسید . خانم مدیر صدایم زده بود تا برای جشن آماده باشم . شما که انگار تازه من و لباس های کهنه و رنگ و رو رفته ام را دیده بودید بی مقدمه گفتید :

- این دختره میخواد برنامه اجرا کنه؟! این ؟

خانم مدیر سرخ شد و زرد شد و عصبانی ، بعد گفت : پیشنهاد بهتری دارین ؟ شما عینکتان را بردید بالا و پوز خند زدید که :

- ای بابا مَث این که دور حرم زیاده ، همه شون هم دستهاشون درازه مخصوصا شبای جمعه !

راستش اولش متوجه منظورتان نشدم فقط وقتی خانم مدیر به ام گفت : فعلا برو کلاس تا بعد صدات کنم، متوجه شدم . چند روز بعد هم که سروده ی مرا دادند سعیده براتی بخواند ، کاملاً معنی حرف شمارا درک کردم . و فهمیدم هزینه آن جشن را شما داده بودید .

یادتان باشد از پله ها که آمدید بالا ، ورودی ۲ را میگویم ، همانطور مستقیم بیاید جلو از اولین ایستگاه پرستاری که رد شدید بپیچید سمت چپ بعد یکی یکی اتاقها را بشمارید ، البته اگر هنوز عینکتان را میزنید! یا شاید برداشته باشید تا اشکهای تان را پاک کنید . ... به هر حال اتاق چهارمی سمت راست را که باز کردید .....

راستی یک چیزی یادم آمد . می دانید چی ؟ یادروزی افتادم که جعبه شیرینی را گرفته بودم دستم و خوشحال وارد دفتر شدم. البته اگر فراموش هم کرده باشید گله ای نیست ، چون نه من انتظار داشتم در آن زمان یعنی شهریورماه شمارا آنجا ببینم و نه شما متوجه حضور من شدید آخرشما سخت سرگرم خرید و فروش یکی از آپارتمانهای صفر تان بودید و مدام تاکید میکردید پنجره هایش روبه گنبد طلاباز میشود.

حتی وقتی خانم ناظم هم با صدای بلند گفت : "تبریک میگم دختر خوب ، از نمرات عالی که می گرفتی میدونستیم موفق میشی تو باعث افتخار ... " باز هم شما نفهمیدید . بنده خدا خانم مدیر خیلی بال بال زد تا متوجه اش شوید ولی چنان از زمینهای حاشیه چهل متری تان حرف میزدید که اصلاً انگار هیچکس جز شما و آن خانم کنار دستتان، کس دیگری آنجا نیست . جعبه شیرینی را گذاشتم روی میز و گفتم : این شیرینی ها تبریکه اول بردم پشت پنجره فولاد .

پنجره اتاق درست روبروی تان است . اگر پرده هارا کنار بزنید میتوانید ....  
(نمیتوانست خوب حرف بزند ولی میتوانست خیلی خوب با اشاره دست حرفهایش را بفهماند، همه ی اتاقها سرک کشید . همه پرده هارا زد کنار و بعد با بغض برگشت ولی به آن اتاق که رسید و رفت پشت پنجره ، و پرده رازد عقب ، یکمرتبه دیدم تا کمر خم شد و اشکهایش گلوله گلوله روی صورتش قل خوردند بعضی هاشان هم همانجا میان چین و گسلهای پوستش گم شدند . اشاره کرد همین اتاق، و من یاد گرفتم با همه مشغله ام اول صبح پرده را کنار بزنم و تا کمر خم شوم بعد هم کمی به هم نگاه کنیم و با زبان دل احوال هم را بپرسیم .) نمیدانم چرا اینطور وقتها یاد شما میافتادم .

هفته پیش گفته بودم خبرتان کنند . گویا تلفن هم زده بودند ولی شما گفته بودید فعلاً گرفتارید در اولین فرصت . متوجه شده اید این اولین فرصت ها هیچ وقت نمی آیند؟ میدانید چرا ؟ من به اتان میگویم . چون توی صف دغدغه هاما قرار نمیگیرند . و هرگز نوبتشان نمی شود . خودتان را ناراحت نکنید برای بینایی تان خوب نیست ! به کارهای درشتتری مثل ساخت و ساز و قرارداد برج فکر کنید . اینها چشم را کمتر خسته می کنند . کارهای کوچکی مثل " در اولین فرصت ها " را می شود گذاشت برای وقتی دیگر .

یکساعت پیش که به من خبر دادند اولش آنقدر هول شدم که ... بعد بلند شدم و رفتم اتاقش و از پنجره به گنبد طلایی خیره شدم ، آنقدر که بنظرم آمد گنبد آرام آرام فرورفت توی امواج و دیگر چیزی نبود جز آب .

شما هم اگر از پنجره بیرون را نگاه کنید آدم هایی رامیبینید که به قول شما دستهایشان دراز است ، شاید زیر بغل پیرزنهایی را گرفته اند که آرام آرام بطرف صحن میروند و البته خیلی هاشان عینکهای ته استکانی دارند .

کاش میدانستید به چی فکر میکنم . همین الان را میگویم ، همین لحظه که دیگر میخواهم از تان خداحافظی کنم . حقیقتش فکر می کنم تاریخ چند سال دیگر برای شما تکرار خواهد شد ؟ زمانی که دیگر هیچ عینک قطور دوره طلایی به کارتان نمی آید.

حالا اگر یادتان آمد که چرا آنجا بودید ! سرتان را برگردانید طرف چپ تا روی تخت شماره یک ببینید که آرام خوابیده است . مادرتان را میگویم . از پرستارها خواستم فعالرویش ملافه نکنند تا شما برسید شاید بخواهید برای آخرین بار از پشت شیشه های کلفت عینکتان ببینیدش . ببخشید اگر وقت منشی تلفنی تان را خیلی گرفتم . گمان کنم نوارش هم تمام شد .